



نقد بررمان «ول کنید اسب مرا»

دکتر حشمت دلا آینه‌ی اصغری

نویسنده حسن اصغری

غلامرضا آذر هوشنگ

فصل سوم، از زبان سروان رحمت نقل می‌شود که مأمور اعدام صادق می‌شود. اما او نیز با نجات جان صادق و برداشتن سلاح‌های فوای نظامی به دکتر حشمت می‌پیوندد. شخصیتی که به دلیل اختصاص یک فصل از صفحات آغازین و نقشی که ایفا می‌کند مرکز توجه خواننده قرار می‌گیرد و می‌خواهد او نقشی را که بازی می‌کند بیشتر بشناسد. اما در ادامه‌ی داستان جز یکی دو بار آوردن نامش در لابه لای نام‌های دیگر، هیچ یادی از او نمی‌شود و به فراموشی سپرده می‌شود.

نویسنده در فصل‌های چهارم، پنجم و ششم به معرفی شخصیت بابک از دیدگاه سوم شخص می‌پردازد که رعیتی است دلیر و شورشگر و ناچار پس از شورش بر پیشکار امین‌الدوله به همراه اهالی روستای خود به فوای دکتر حشمت می‌پیوندد.

دو فصل چهارم و پنجم را ما بیشتر در داستان کوتاه و بسیار زیبایی اصغری با نام «گل‌بونه‌های بارور» با اندکی تفسیر در صحنه‌پردازی و نام شخصیت اصلی خوانده‌ایم که این بار در درون این رمان جای گرفته و همچنان از لطف و جذابیتی ویژه برخوردار است.

فصل هفتم نیز از زاویه‌ی دید سوم شخص شروع می‌شود و سه صفحه بعد، روایت را با عبارت «بابک می‌گفت»، به عهده‌ی اومی‌گذاره تا باز هم از شورش دهقانان بگوید و اعتراض برحق مالکانه امین‌الدوله و نزاع با فوای او و پیروزی فوای دکتر حشمت و زبونی این جماعت قدر قدرت به وقت شکست.

پس از این مقدمه‌چینی‌ها و معرفی شخصیت‌ها و آشنایی خواننده با باران اصلی دکتر حشمت که سرفازان او می‌شوند، از فصل هشتم تا فصل شانزده، یک سره اختیار به دست دکتر حشمت می‌افتد تا از زبان خود، داستانش را روایت کند. ام‌له‌جز یک فصل که به شرح ازدواجی می‌پردازد - اگرچه صحنه‌های زیبایی در این فصل خلق شده است - رفتارش با توجه به باورها و دیدگاه‌هایی که از او داریم و با شخصیت‌پردازی کلی او همخوانی ندارد و از او شخصیتی شورشی و هوسباز می‌سازد تا فردی عاشق به نام معنی.

می‌گوید: «پنجاه سال پیش، کم مانده بود که گلوله‌ی تپانچه‌ی یک مشروطه‌طلب، قلبم را سوراخ کند... دکتر حشمت نگذاشت گلوله قلب مرا بکشد. اما سال‌ها بعد، وقتی او به جنگم افتاد، من جانش را گرفتم. همه چیز را توی آن دفتر نوشتم. بخوانش شوکتی». این پهلوانی می‌شود برای آغاز روایت مبارزات دکتر حشمت.

اصغری که شروع اولین فصل رمان خود را با زاویه دید سوم شخص آغاز کرده با این ترفند، روایت این فصل را به دست این پیرمرد نود و پنج ساله که نامش سرتیب متین‌الملک است می‌سپارد تا وقایع آغازین پایان کار دکتر حشمت را بیان کند. این شیوه‌ی روایت، در فصول دیگر نیز تکرار می‌شود. داستان نویسنده از زاویه دید سوم شخص، فصل را آغاز می‌کند و سپس برم و روان عثمان اختیار را به دست اول شخص می‌سپارد که بخشی از وقایع را از دیدگاه خود نقل می‌کند. این شیوه در تمامی فصول یکسان نیست. در پارهای فصول، از همان آغاز، یکی از قهرمانان داستان تمامی وقایع آن فصل را از منظر نگاه خود نقل می‌کند.

در فصل اول، همان‌طور که پیشتر ذکر شد، ظاهراً ما داستان را از لابه لای دفتر خاطرات سرتیب متین‌الملک - که شخصیت کلیدی ضد قهرمان در این داستان است - می‌خوانیم. اما، سبک و سیاق روایت نشان می‌دهد که به هیچ وجه خاطره‌نویسی نیست. قطع و وصل‌های روایت که گویا براساس تداعی‌های یک شخصیت نظامی است، با شرح جزئیاتی که به منظور صحنه‌سازی آمده و به خوبی نیز موفق به تصویر کردن حال و هوا و فضای داستان است با سبک خاطره‌نویسی هم‌خوانی ندارد.

در این فصل، ما از زبان سرتیب، با خروج سروان سیلوش و پیوستن به دکتر حشمت آشنا می‌شویم، و با صادق، آموزگار روشنفکری که او نیز در هجوم قشون سرتیب به مدرسه و خانه‌اش، ناگزیر دست به فرار می‌زند و به فوای دکتر حشمت می‌پیوندد.

فصل دوم، به تمامی از زبان صادق روایت می‌شود و چگونگی فعالیتش تا لحظه‌ی دستگیر شدنش به دست سرتیب را شرح می‌دهد.

حسن اصغری، نویسنده‌ی پرکاری است که ما او را بیشتر با داستان‌های کوتاه‌اش می‌شناسیم تا داستان بلند و رمان. اهل خطه‌ی گیلان بودن و تحقیق بسیار در انقلاب مشروطه و نهضت جنگل، او را بر آن داشته است که دست به تجربه‌ای تازه بزند: روایتی از دکتر حشمت و نقش او در انقلاب مشروطیت و نهضت جنگل. نویسنده در ابتدای رمان «ول کنید اسب مرا»، بریده‌ای از شعر «دل فولاد» نیما را آورده است تا نشان بدهد که عنوان کتاب را وام‌دار اوست و حسن و حال و درون‌مایه‌ی اثرش را هم.

ول کنید اسب مرا
راه‌نوشه‌ی سفرم را و نمود زینم را
و مرا هرزه درآ
که خیالی سرکش
به در خانه کشانده است مرا.

اصغری، داستان مبارزات و شکست دکتر حشمت را در این کتاب رقم می‌زند. اگرچه دکتر حشمت در این نثر زدی یک بار شکست نهضت مشروطه را تجربه می‌کند و حیانت یازایی همچون سیدار و سردار بیرم‌خان را و دیگر بار شکست خودش و بارانش را در درون نهضت جنگل، اما نشانی از پاس و سرخوردگی نیما، که شعر فوق را در سال ۳۲ سروده، در این رمان یافت نمی‌شود.

از برای من ویران سفر گشته مجال دمی استادن نیست
منم از هر که در این ساعت غارت زده‌تر
همه چیز از کف من رفته به در
دل فولادم با من نیست
همه چیزم دل من بود و کتون می‌بیم
دل فولادم مانده در راه
...

وین زمان فکرم این است که در خون برافزایم
- ناروا در خون بیجان
بی‌گنه غلطان در خون -
دل فولادم را زنگ کند دیگرگون.

داستان با روایت مردی آغاز می‌شود که نود و پنج سال دارد و با گوشتی «پلاسیده» و پاهایی «مثل دو تا چوب خشک»، مردی که خود

پس از این فصل، دیگر ما از اصل داستان فاصله می‌گیریم و با دگر حشمت و چگونگی فعالیت‌های او در زمان انقلاب مشروطیت آشنا می‌شویم و تازه آن‌جا متوجه می‌شویم که سروان سیلوش و صادق از ابتدا با دکتر حشمت دوست بوده‌اند و عضو «کمیته ستار» که همگی نقشی حساس در حرکت قوای مشروطه‌خواه از شمال به تهران و بیروزی آنان داشته‌اند.

از فصل شانزدهم به بعد، دوباره داستان، خط اول خود را دنبال می‌کند که حکایت در بدری‌ها و شکست‌های دکتر حشمت است؛ پس از سرخوردگی از شکست انقلاب مشروطیت و اعتراض به تداوم بساط ارباب رعیتی و زورگویی‌ها و استبداد قوای حاکمه تا پایان اعدام دکتر حشمت و پارتاش.

رسم از خط‌های دوری نه دلی شاد از آن

سرزمین‌هایی دور

جای آشوبگران

کارشان کشتن و کشتار که از هر طرف و گوشه‌ی آن می‌نشاید بهارش گل بازخم جسدهای کسان.

دکتر حشمت خسته از مبارزات بسیار و هجوم مداوم قوای دولتی، برخلاف احسان‌الله خان، از ادامه‌ی راه تن می‌زند و به فریب و توطئه‌ی دولت و سرنپ مشین‌الملک دل‌خوش می‌دارد و خود را به همراه پاران‌شان تسلیم قوای دولتی می‌کند. تشکیل دادگاه نظامی فرمایشی، فرجایی است بر یک عمر مبارزه و ایثار و سیردن گردن به حلقه‌ی تاری که اتحادی شوم و ضد مردمی - از افشار و طبقاتی که در تحلیل نهایی در صف مقابل توده‌ها قرار دارند - برای او و پارتاش تهیه دیده‌اند.

رمان «اول کنید اسب مرا»، داستانی بر کشتن دارد که خواننده‌ها را تا پایان داستان، آزاد نمی‌گذارد و او را با خود به کوه و جنگل‌خانه‌های روستایی و اربابی، عمارت‌های حکومتی و... می‌کشاند و مناظری زیبا را از خطه‌ی شمال پیش چشم خواننده تصویر می‌کند. شمالی که انگار یک لحظه از باران در امان نیست؛ عطر بهار در نجش همه جا پیچیده است و کوه‌هایش پوشیده از درخت است و فرهاد اعتراض روستاییان، با آوای گلوله‌ها و صدای ناخوت و تاز اسبان دولتیان و تفنگچی‌های احیر شده‌ی اربابان در آن می‌پیچد و تا نوک قلعه‌ی برف پوشیده‌ی «درفک» پرواز می‌کند.

شیفتگی نویسنده به تاریخ مشروطیت، منجر به آن می‌شود که تقریباً نیمی از داستان سبده صفحهای او، در یک بازگشت به گذشته، به شرح حرکت نیروهای مشروطه‌خواه به طرف تهران اختصاص یابد و تا حدود زیادی خط اصلی نهضت جنگل‌بوقایی که در این دوران رخ داد، روابط دکتر حشمت با سردار جنگل و

دیگر سران این نهضت به دست فراموشی سپرده شود و چراغ‌های بسیاری برای خواننده باقی بماند که چگونه شد این جنبش رو به رشد، که در آغاز داستان، همه به آن می‌پیوستند ناگهان رو به تحلیل گذاشت و چنان سرانجامی یافت. اما به هر صورت، این رمان، اگرچه بر پیشانی خود، نام رمان تاریخی را مهر زده است، بیشتر وام‌دار تخیل نویسنده است تا وقایع تاریخی. شخصیت‌ها هم، جز تئو چند، مدیون ذهن خلاق نویسنده هستند تا حضور عینی‌شان در صحنه‌ی تاریخ. از این منظر جای هیچ‌گونه شکایت و اعتراضی نیست چون این اثر بیش از آن که تاریخ باشد، یک رمان است؛ رمانی که اصغری در آن نشان می‌دهد چگونه مردم تجدیدیه - که دیگر تاب تحمل راز از دست داده‌اند - به قیام برمی‌خیزند و دیگرانی فرصت طلب، سوار بر این موج، از آن بهره‌ها می‌برند، که حاصلش برای مردم، همان آس است و همان کلسه.

«دور سفری مشروطه طلبی، همه جور آدم، از هر قشر نشسته‌اند. این آدم‌های جور و واجور نشسته‌اند تا هر کس غذای باب دندان‌شان را پیدا کند و بخورد. غذای سفری مشروطه البته باب دندان همه کس نیست. ممکن است در گلولی عده‌ای گیر کند. اگر بالا بیارند، ممکن است سفره راه به کفایت بکشد.»

دور این سفر، لاهوتی و احسان‌الله خان هم هستند که به روستاییان می‌گویند حق مالکانه باید لغو شود و آن‌ها باید حاصل مستخرج‌شان را خود برداشت کنند و سپهدار و معتمد هم هستند که یکی پس از بیروزی بر قوای دولتی در قزوین اولین کاری که می‌کند سرزدن به املاک بی‌در و پیکر خود است و اعتراض به شکستن نجم لُق در دهان روستاییان درباره‌ی لغو حق مالکانه است و دیگری ناعری که در فکر رسیدن به آلف و جلوف و کرسی نمایندگی مجلس را اشغال کردن، یعنی همان کسی که در پایان کار، در مراسم تحلیف دکتر حشمت به نمایندگی از تجار و کسبه شرکت می‌کند. مگر تا همین امروز، این ملت، کم تجربه کرده است این مصیبت را و بر خوان بغض‌ناشناس این جماعت را. راد مردان صادق دل، هم چون صادق و بابک و سروان سیلوش و دکتر حشمت، به دلیل پاسداری از آن چه حق می‌دانند، پایان کارشان یا تیرباران شدن در پای دیوار است یا گردن سیردن به حلقه‌ی طناب دار.

آن سوز، مردی است که به شکرانه‌ی قضای و کشتار مردم، و نمک‌نشامی، حسانیت به جان ناحی خود (دکتر حشمت)، گوشت پلاسیده‌اش را می‌تواند تا مرز نود و پنج سالگی به دنبال بکشد و به مال و مکتبی برسد، و دیگرانی در مقام مالک و تاجر و روحانی نیز به همین قیاس. عصاره‌ی تاریخ یک صد سال اخیر کشور ما - ایران - گویا در این رمان نشان داده شده است.

تکنیک روایت در داستان، که داستان را هر بار از منظر گاه‌یکمی از شخصیت‌ها به پیش می‌برد، بر موفقیت و شیوایی کار می‌افزاید. اگرچه در جای جای آن، نویسنده نتوانسته است کاملاً آن‌ها را از هم، با از زبان خودش مستقل کند و شیوه‌ی روایت و کلمات و جملات، گاه به هم نزدیک می‌شود. برای مثال وقتی که سرنپ مشین‌الملک به دکتر شوکتی می‌گوید: «دکتر، تو تا حالا مواد ده تا آمیول را شلیک کردی به تنم». (ص ۵)، می‌پذیریم که واژه‌ی «شلیک کردن» را این نظامی بی‌رمی می‌تواند به‌جا و نله‌جابه‌کار ببرد، چرا که حرفه‌ی او با شلیک کردن سر و کار دارد. اما وقتی که از زبان دکتر حشمت هم می‌شنویم: «بیا و بال و بریزن و عمری صبحگاهی به هوای تاریک، شلیک کن». (ص ۱۱۲)، باز «خروس» نفس گرم شب شکست کو؟ آوازت را شلیک کن». دیگر پذیرش این که این حرف‌ها از دهان شخصیت‌هاست نه نویسنده، برای مان مشکل می‌شود.

همین‌طور است وقتی که به جهت دادن اطلاعات به خواننده، جملاتی را در دهان شخصیت‌هایش می‌گذارد، هم چون، این جمله‌ی معتمد، وقتی که در صفحه‌ی ۱۲۵ مقابل تابلوی چهل گیسو می‌ایستد و زیر لب به خودش می‌گوید: «سات‌های طلای روسی و اشرافی‌های عثمانی رایشت این قلاب گذاشته‌ام». یا از زبان میربح در صفحه‌ی ۱۶۱ وقتی که گرفتارنده است و می‌خواهد رفع اتهام کند: «من در دهلی‌چاه باغ شاه شکم آن‌ها (منظور میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل و ملک‌التکلمین است) را پاره نکرده‌ام». که خواننده می‌ماند به چه دلیل این حرف را زده است؟ چون تا پیش از این نه کسی او را به این جرم منهم کرده بود و نه به خواننده پیشاپیش اطلاعی در این باره داده شده است.

زبان نویسنده، اگرچه نشان می‌دهد که اصغری تا چه حد کوشیده است آن را به پختگی برساند، خالی از لغزش نیست و از ترکیبات اضافه‌ای رنج می‌برد که جا دارد به آن توجه بیشتری داشته باشد. ترکیب‌هایی مانند: «برنده‌ی دارکوب» صفحه ۲۱، «دهانه‌ی آتش تیانجه» صفحه ۲۶، «مرغ گرفتار» در جمله‌ی «مرغ گرفتار از قفس برید» صفحه ۲۸، «زائوی پا» صفحه ۸۵، «خاکستر آتش سوخته» به جای خاکستر داغ صفحه ۱۲۶، «دانه‌های پتیر» به جای خرده‌های پتیر در صفحه ۲۲۸ و...

به هر رو، اصغری با اولین رمان خود نشان داد می‌تواند در داستان بلند نیز به توفیقاتی که در داستان کوتاه به آن نائل شده دست یابد و به خوانندگان مشتاق خود چیزی دندان‌گیر برای خواندن عرضه کند. □